



«وقتی ملکه اینستاگرام، اسیر قانون کدخدای مغرور می شه!»

نام رمان: کدخدا و داف فراری

ژانر: عاشقانه‌ی پر حرارت / طنز روستایی / اربابی / فول صحنه

نویسنده: شبکور

تعداد صفحات: 771

آوا موسوی، بلاگر یخی‌مو و لاکچری‌باز، شب عروسیش وسط لایو می‌فهمه کل زندگیش فیلتر بوده! با لباس عروس و پای برهنه از داماد اینفلوئنسرش می‌زنه به چاک؛ اما بنزین ماشینش وسط ناکجا آباد تموم می‌شه.

پناهش؟ عمارت کدخدا یزدان؛ مردی هیکلی، اخمو و کم‌حرف که قانونش فقط یکیه:

«اینجا هرچی من بگم!»

حالا آوا باید بین فالوور و فیلترهای سابقش، و کدخدایی که اعصاب و دلش رو باهم به هم ریخته، یکی رو انتخاب کنه!

— «بچه‌ها لایو رو قطع نکنین، الان براتون استوری جدید می‌ذارم
با هشتگ #عشق_رویایی... آریا؟ آریا اون رینگ لایت پرتابل رو بگیر
سمت من، زاویه فکم خراب شد! فیلتر پاریس هم بپره رسوا می‌شیم
بدبخت!»!

باورم نمی‌شد. یعنی رسماً مغزم گوزپیچ شده بود. وسط یک لکسوس
سفید صدف‌نشان کرایه‌ای، با یک تور هفت‌متری ابریشمی که مثل
توری مرغداری پیچیده بود دور مچ پاهام، با موهای بلوند یخی که
پول دکله‌ش اندازه پیش‌قسط یک پراید مدل نود شده بود و پوست
کف سرم رو شبیه کویر لوت سوزونده بود، نشسته بودم. لب‌هام که
تازه دیروز یک سی‌سی ژل روسی خورده بود، انقدر باد کرده بود
که حس می‌کردم دو تا بالشتک بادی رو صورتم چسبوندن. با
مژه‌های متری و خط چشم گربه‌ای، روبه‌روی گوشی نشسته بودم و
داشتم واسه یه مشت فالوور بیکار که لابد توی تخت‌خواب با شلوارک
سوراخ تخمه می‌شکستن، فیلم هندی بازی می‌کردم! آریا، در حالی
که یک دستش روی فرمون چرم‌دوزی‌شده ماشین بود و با اون یکی

دستش دیوانه‌وار کامنت‌های لایو اینستاگرام رو اسکرول می‌کرد، با اون صدای دورگه‌ی تودماغی و لحن کاملاً ساختگی‌اش گفت :

— «عزیزم، لبخند ژکوندتو نگه دار! ویو لایو رفت رو هشتاد هزار تا! فقط وسط قربون‌صدقه‌ها حواست باشه اسم پیج مزون لباس عروس رو بگی، چک برگشتی داریم اگه تگشون نکنیم!»!

سرم رو برگردوندم و به چهره‌اش دقیق شدم. خدایا، من چطوری سه سال با این بشر نفس کشیده بودم؟ خط ریشش رو با خط‌کش و نقاله آنکارد کرده بود، روی دماغ عملی‌اش جای چسب هنوز صورتی بود، عینک دودی فیک ورساچه زده بود وسط تاریکی شب که مثلاً تیپ آرتیستی بزنه، و انقدر عطر تند دیور ساواج خالی کرده بود روی کتش که ریه‌های من با هر نفس صدای سوت قطار مشهد می‌داد! یهو، درست همون لحظه، انگار یکی با پارچ آب‌دوغ‌خیار کوبید وسط فرق سرم. تمام وجودم منجمد شد. توی دلم گفتم: «آوا؟ تو واقعاً داری چه غلطی می‌کنی دختر؟»

من آوا موسوی بودم. سوگلی اکسلور، دافِ اعظم زعفرانیه، دختری با قد ۱۷۲، کمر باریک و اندامی که برای تک‌تک انحنایاش زیر تیغ

جراحی رفته بودم و یک ماه دمر خوابیده بودم تا نتیجه پیکرتراشی
بی نقص دربیاد. تمام عمرم از هجده سالگی تا الان که بیست و شش
ساله بود، توی کلینیک‌های زیبایی و باشگاه‌های VIP گذشته بود تا
بشم الهه لوندی و جذابیت. ولی الان چی؟ کل کارکرد این بدن، کل
این همه عشوه و ناز، خلاصه شده بود توی دوتا هشتگ مسخره و تبلیغ
دمنوش لاغری وسط استوری‌های مشترک با آریا! یادم نمی‌اومد
آخرین باری که این بشر واقعاً منو نگاه کرده باشه کی بود. منظورم
نگاه کردن واقعی بود؛ نه اینکه زل بزنه بینه نور کادرمون خوبه یا
رژ لبم به یقه‌اش مالیده که عکس خراب نشه. آریا اصلاً مرد نبود.
ملایم و لطیف بود عین یه دختر جوون. کیرش کوتاه و نازک بود، دو
سه تا ضربه که می‌زد فوری آبش می‌رفت و تمام. من که عاشق
کون‌دادن و رابطه خشن بودم، هر بار با همون دو دقیقه لوس‌بازی و
ناز و نوازش تموم می‌شد و من هنوز خشک و عصبی می‌موندم.
بعضی شب‌ها از شدت لطافت و نرمی‌ش دلم می‌خواست کونش رو
بذارم روش و بکنمش، فقط که یه ذره حالم جا بیاد. ولی حتی همون
کار رو هم بلد نبود بذاره. فقط می‌خندید و می‌گفت «آروم باش آوا
جون» و بعد همون جوری نرم و دخترونه بغلم می‌کرد که انگار منم

یه عروسکم. بعد از دو دقیقه همه چیز تموم می شد و آریا بدو بدو می رفت سراغ کامنت ها که بینه فلان پست چندتا فوروارده! رابط رابطه مون از همون روز اول یه قرارداد تجاری کثیف با روکش شکلات بود؛ معامله ای که توش من عروسک خیمه شب بازی بودم و اون کارگران صحنه های دوهزاری!

آریا فرمون رو با یه دست چرخوند سمت اتوبان و گوشی رو با مونوپاد گرفت دقیقاً جلوی صورتم:

— «آوا! چرا قفل کردی دیوونه؟ بگو» سلام به روی ماهتون دوستای نازنینم، ما داریم می ریم سمت تالار و عشقمون جاودانه ست... زود باش بگو دیگه، کامنت ها دارن می پرسن چرا عروس شبیه سوسیس تو یخچال یخ زده!»

چشمم افتاد به مانیتور گوشی. کامنت ها مثل اسهال کلمات با سرعت نور بالا می رفت:

«این دختره فقط به خاطر پول زن این شد!»

«موهاشو بین تور و خدا، دکلمه موخوره گرفته!»

«آریا داداش بهت انداختن، بدون فیلتر شبیه جن می‌مونه!»

«عروسی قرن! فقط لینک چنل روبیکا رو بذارید!»

یه حس تهوع عمیق از معدهم زد بالا. انگار تمام اون سالاد سزارهای بدون سسی که تو این سال‌ها خورده بودم تا سائز سی‌وشیش بمونم، یهو تو گلوم جمع شد.

زل زدم به دست‌های آریا؛ دست‌های ظریف، سوسول، بدون هیچ رگی، با ناخن‌های مانیکور شده و برق‌ناخنِ براق. یادم افتاد حتی وقتی بغلم می‌کرد، مراقب بود تافت موهام به کت و شلوار مارک‌دارش نخوره! من چی می‌خواستم از زندگی؟ یه تیک آبی لعنتی گوشه پیجم؟ اینکه هر روز صبح پاشم و جلوی دوربین بگم «سلام قشنگا، امروز با این روتین پوستی در خدمتونم» در حالی که از درون شبیه یه تیکه چوب خشک و توخالی بودم و حتی نمیتونستم زیر شوهرم ارضا شم؟

چراغ قرمز چهارراه مدرس مثل چشم‌های خون‌گرفته‌ی یه دیوِ عصبانی روشن شد. لکسوس ایستاد. آریا بدون این که حتی نگاهی بهم بندازه، سرشو تا خشتک برد تو گوشی:

– «ایول! اکسپلور ترکید! پیج مزون استوریش کرد... آوا فقط وقتی رسیدیم دم در، یادت نره دستتو بذاری رو قفسه سینه‌م و بگی تو تمام دنیای منی، قراره از این تیکه ریلز میلیونی دربیاریم!»

توی اون ثانیه‌ها، انگار کل هوای داخل ماشین خالی شد. اکسیژن نبود. فقط بوی دروغ، بوی حماقت و بوی تند اون عطر مسخره می‌اومد.

یه صدایی از عمق شکمم، از لای تمام استخوان‌هام فریاد کشید:
«فرار کن بدبخت! فرار کن تا این سوسول مجازی استوری خاکسپاریت رو سوژه نکرده!»

مغزم دیگه هیچ تحلیلی نکرد. کل اون بیست‌وشش سال لوس‌بازی و مراقبت از ناخن‌های کاشت، تو یک صدم ثانیه دود شد رفت هوا.
دست انداختم، دستگیره در لکسوس رو کشیدم و لنگه در با یه شتاب وحشتناک باز شد!

– «آوا؟! چت شد روانی؟! درو ببند اسپانسر جریمه‌مون می‌کنه!»

گوش ندادم. تور هفت متری ابریشمی رو مثل لنگ حموم جمع کردم
زدم زیر بغلم، بالاتنه‌ی دکلته‌ی سنگ‌دوزی شده رو با یه دست
چسبیدم که پایین نیفته و با اون کفش‌های پاشنه دوازده‌سانتی
نگین‌دار پریدم وسط آسفالت خیابون!

– «وای پام!»

پاشنه کفش راستم همون ثانیه اول گیر کرد لای شیار جدول و با یه
صدای خرت خرد شد. درجا خم شدم، لنگه کفش رو از پام کندم و
پرت کردم تو شکم یه موتوری که داشت رد می‌شد! لنگه چپی رو هم
در آوردم و پرت کردم وسط چمن‌های بلوار.

حالا من بودم؛ آوا موسوی، با پای برهنه، لباس عروس پف‌کرده‌ی
سی میلیونی که روی زمین کشیده می‌شد و سیاهی آسفالت
می‌چسبید به تورهای سفیدش، و موهای بلوند یخی که باد می‌زد و
می‌ریخت توی حلقم!

صدای داد و هوار آریا از پشت سرم می‌اومد:

– «آوااا! کات! کات بده کثافت! لایو بازه! هشتاد هزار نفر دارن
می‌بینن! آبروم رفت بدبخت!»

«آبروت بره تو گورت مرتیکه‌ی دوزاری!» اینو تو دلم داد زدم و بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم، مثل اسب مسابقه دویدم سمت کوچه بغلی.

مردم توی ماشین‌ها شیشه‌ها رو کشیده بودن پایین و با دهن باز نگاه می‌کردن. چند نفر گوشی‌هاشونو گرفته بودن بیرون و فیلم می‌گرفتن:

— «عروسو ببین! عروس فرار کرد!»

— «داداش لابد دوماه قسطاشو نداده!»

هیچی برام مهم نبود. فقط می‌دویدم. سوز سرمای کف آسفالت می‌خورد به کف پاها‌ی پدیکور شده‌م، اما حس زنده‌بودن می‌داد. بعد از سه سال حس می‌کردم خون داره توی رگ‌هام پمپاژ می‌شه، نه لایک و کامنت!

پیچیدم توی خیابون خلوت پستی. ماشین خودم؛ همون کوئیک دنده‌ای نقره‌ای که صبح یواشکی بعد از آرایشگاه پارک کرده بودم اینجا تا بعد از فیلم‌برداری برم وسایلمو از خونه مامان بردارم، زیر تیر چراغ برق برق می‌زد.

شکر خدا کیف دستیم با سویج و گوشی شخصی م (همون خطی که
هیچ کس جز خودم شماره شو نداشت) تو دستم مچاله شده بود.
ریموت رو زدم. «تیک تیک!»

در ماشین باز شد. دامن غولپیکر لباس عروس رو به زور مثل یه کوه
پارچه تیوندم روی صندلی شاگرد و خودمو پرت کردم پشت فرمون.
دکله لباسم تا نیمه سر خورده بود پایین و نفس نفس می زدم.
سویج رو چرخوندم. استارت خورد و موتور کوئیک غرش کرد.
آریا تازه نفس زنان با کت و شلوار چروکیده پیچید سر کوچه،
گوشیش هنوز جلوش بود و داشت تو سر خودش می زد:
_ «آوا وایسااا! ولاگ خراب شد!»

پامو تا ته گذاشتم روی پدال گاز. لاستیک ها جیغ کشیدن، دود بلند
شد و ماشین مثل گلوله از جلوی دماغ آریا رد شد، جوری که بادش
کتش رو زد بالا.

توی آینه نگاه کردم. آریا وسط خیابون زانو زده بود و داشت به
صفحه گوشیش التماس می کرد.

خندیدم. اولش یه خنده کوتاه، بعد یه قهقهه بلند و هیستیریک که کل اتاق کوئیک رو پر کرد. اشک از چشم‌هام سرازیر شد و ریمل ضد آبِ گرون‌قیمتمو شست و کشید روی گونه‌هام.

دست بردم و پدال گاز رو محکم‌تر فشار دادم. تابلوهای خروجی اتوبان تهران یکی یکی رد می‌شدن: کرج... قزوین... جاده شمال...
گوشیم روی صندلی مثل بمب ساعتی می‌لرزید. بازش کردم؛ صدها تماس از مامان، آریا، دوست‌های بلاگرم، و مدیر برنامه‌هام. بدون حتی یه ثانیه تردید، کشیدمش روی حالت پرواز و پرتش کردم ته داشبورده.

به آینه جلو نگاه کردم. رژ قرمز پخش شده بود دور لب‌هام، موهای بلوند یخیم شبیه شاخه‌های درخت تو طوفان پخش شده بود رو شونه‌های لختم، ولی چشم‌های سبز عسلی‌م... برای اولین بار بعد از سال‌ها، یه برقی داشت که هیچ فیلتری نمی‌تونست بسازتش.

زیر لب گفتم:

«گور بابای همه‌تون... آوا رفت که رفت!»

جاده تاریک می‌شد و چراغ‌های شهر پشت سرم محو می‌شدن. من بودم و یه باک بنزین که عقربه‌ش داشت سمت خط قرمز سقوط می‌کرد، و جاده‌ای پرپیچ‌وخم به سمت ناکجاآبادی که قرار بود کل زندگیمو از این رو به اون رو کنه...

پام چسبیده بود به پدال گاز و موتور بدبخت کوئیک جوری زوزه می‌کشید که انگار داشت آخرین وصیت‌نامه‌اش رو تنظیم می‌کرد. سرعت از صد و سی تا پایین‌تر نمی‌اومد. شیشه‌ی سمت خودم رو تا نیمه داده بودم پایین؛ سوز وحشی باد شبانه می‌زد توی صورتم، اشک چشم‌هام رو خشک می‌کرد و خرده‌های ریمل شسته شده رو روی پوستم خشک می‌کرد. موهای بلوند یخیم که اندازه سه تن تافت و چسب مو روش خالی شده بود، مثل شلاق می‌کوبید تو چشم و چالم، اما اصلاً برام مهم نبود. فقط می‌خواستم دور شم. دورتر از اون شهر دروغی، دورتر از آریا، دورتر از فیلترهای اینستاگرام و لایوهایی که زندگی واقعی‌مو بلعیده بودن.

کم‌کم برج‌ها و چراغ‌های چشمک‌زن اتوبان تهران تموم شد و جاده تاریک و تاریک‌تر شد. پیچیدم تو یه جاده‌ی فرعی که تابلوی

درست و حسابی هم نداشت. فقط نوشته بود: «مسیر کوهستانی – با احتیاط برانید».

کدوم احتیاط؟ من رسماً زده بودم سیم آخر!

توی اون تاریکی مطلق، فقط نور ضعیف چراغ‌های کوئیک بود که یه تیکه از آسفالتِ چاله-چوله‌دار رو روشن می‌کرد. دور تا دورم درخت‌های درهم‌پیچیده و کوه‌های سیاه و ترسناک بودن. مه مثل یه پارچه‌ی سفید و خفه‌کننده از بالای کوه سرازیر شده بود و کم‌کم داشت شیشه جلو رو می‌پوشوند.

یهو نگاهی به داشبورد انداختم. چشمم افتاد به عقربه‌ی بنزین.

دیدن همون کافی بود تا قلبم بیفته تو شورت‌م!

عقربه کاملاً چسبیده بود به ته قرمز، و چراغ زرد بنزین مثل چشمِ یه دیوِ خبیث داشت واسه‌م چشمک می‌زد.

— «نه نه... تو رو خدا الان نه! غلط کردم، گه خوردم! ای خدا، یعنی تو این هیرویر باید وسط جاده بمیرم؟»

پامو از روی گاز برداشتم به امید اینکه بنزین کمتری بسوزه. ولی مگه کوئیک وطنی از این شعورها هم داره؟

ماشین شروع کرد به نفس نفس زدن. جاده هی خاکی تر و ناصاف تر می شد. سنگ ریزه ها می کوبیدن زیر ماشین و صدای تق تق شون توی اون سکوت مطلق مرگبار، روی اعصاب لرزونم خط می انداخت.

با خودم فکر کردم:

«آوا، خاک بر سر بی پلاکت کن! آخه دختره نادون، تو که بدون اسنپ فود حتی بلد نبودی یه املت درست کنی، تو که اگه یک روز روتین پوستی ت دیر می شد جیغ بنفش می کشیدی، الان با پای برهنه و لباس عروس سی میلیونی وسط کوه و کمر چه غلطی می کنی؟»

نگاهی به اندامم تو آینه انداختم. بالاتنه دکلهی لباسم انقدر تنگ بود که سینه های پروتز کردهم رو تا زیر گلوم فشار داده بود بالا و رسماً راه نفسمو بسته بود. دامن غول پیکرم کل صندلی شاگرد و بخشی از دنده رو گرفته بود. از جراحی پیکر تراشی و ببل (BBL) که شش ماه پیش کرده بودم، هنوز جاش بعضی وقت ها تیر می کشید، حالا فکر کن تو این ها گیر و گیر باید کلاچ ترمز هم می گرفتم!

احساس پوچی محض تمام وجودمو گرفت.

تک تک انحنای این بدن، تک تک تزریق‌های لب و ژل‌گونه، تک‌تک هزینه‌های میلیونی برای موهای بلوند یخی... همه‌ش برای این بود که توی اکسپلور چهار نفر برام بنویسن «ملکه»! اما الان، توی این جاده‌ی تاریک، نه فالوورها بودن، نه لایک‌ها، نه آریایی که ادعای عاشقی می‌کرد. هیشکی نبود. من بودم و یه لباس عروسِ گلی و پاره، با پای برهنه و خونی، و یه ماشین در حال مرگ!

اشک دوباره راه افتاد روی گونه‌هام. اما این بار اشکِ عصبانیت نبود؛ اشکِ تنهایی بود. حسِ کثیفِ ابزار بودن. تمام این سال‌ها فکر می‌کردم دارم زرزنگی می‌کنم و از خوشگلیم پول درمیارم، اما راستش این بود که من فقط یه عروسک ویتَرین بودم که آریا و اسپانسرها ازم استفاده می‌کردن تا جنس‌هاشونو بفروش. حتی یک بار... حتی یک بار تو زندگی واقعیم احساس زن بودن، محبوب بودن یا لذت واقعی نکرده بودم.

همون لحظه، کوئیک دو تا «پت‌پت» خفه‌کننده کرد.

ریگی تو گلوش گیر کرد، سه بار تکون شدید خورد و... خاموش شد!

سکوت. یه سکوت وحشتناک و سنگین که فقط صدای بادِ لای
درخت‌ها و صدای نفس‌نفس زدن‌های خودم می‌شکستش.

فرمون قفل شد. ماشین چند متر رو اینرسی حرکت کرد و بالاخره
کنار یه پرتگاه خاکی کاملاً متوقف شد.

دستام رو گذاشتم روی فرمون و سرشو گذاشتم روش. های‌هااای
زدم زیر گریه!

— «خدایا... غلط کردم! مگه من چیکار کرده بودم؟ فقط می‌خواستم
خودم باشم...»

هوا سرمای سگ داشت. لرز افتاد به تنم. دکلته لباسم هیچ پوششی
برای شونه‌های لختم نداشت. از شیشه ماشین بیرون رو نگاه کردم؛
مه انقدر غلیظ شده بود که انگار تو قوطی شیر افتاده بودم. هیچ
چراغی، هیچ عابری، هیچ ماشینی نبود.

گوشیمو از ته داشبورده درآوردم. آنتن؟ صفر! هیچی! حتی تماس
اضطراری هم برقرار نمی‌شد.

دندونام شروع کرد به تق تق به هم خوردن. تو همین فکرها بودم که
آیا قراره همین جا توسط گرگ‌ها خورده بشم یا از سرما قندیل بیندم،
که یهو از لابلای مه و شاخ و برگ درخت‌ها در انتهای یک جاده
خاکی باریک، یه نور زرد و ضعیف دیدم!

چشمامو تنگ کردم. یه عمارت سنگی بزرگ و قدیمی، با سقفی
چوبی و در آهنی کوبیده شده تو دل کوه بود. از یکی از پنجره‌های
طبقه بالاش، نور گردسوز یا چراغ کهنه‌ای می‌تابید بیرون.
تنها شانس زنده موندنم همونجا بود.

سریع دست بردم، بندهای پشت لباس عروس رو تا جایی که دستم
می‌رسید شل کردم تا بتونم نفس بکشم. دامن سنگین و پف‌کرده رو
زدم زیر بغلم. جفت پاهای برهنه‌مو گذاشتم روی خاکی‌های یخ‌زده.
سردی و تیزی سنگ‌ریزه‌ها رفت تو کف پام و دادم در آمد:
_ «آخخ! لعنت بهت آریا... لعنت بهت اینستاگرام!»

پابرنه، با موهای پریشون که تو تاریکی مثل روح می‌درخشید و
لباس عروسی که دامنش روی خاک کشیده می‌شد، لنگ‌لنگان و
هق‌هق‌کنان افتادم تو مسیر اون نور زرد... به سمت خونه‌ی کدخدا!

پاهام از سرما و بریدگی سنگریزه‌ها بی‌حس شده بود. هر قدمی که
برمی‌داشتم، حس می‌کردم یه مشت سوزن خیاطی صاف می‌ره توی
پاشنه‌ی پام. لباس عروسِ لعنتی، اون تور هفت‌متری که تو تهران
توی مزونِ زعفرانیه کلی پُزش رو به این و اون داده بودم، حالا
پیچیده بود لای خار و بوته‌ها و با هر قدم، با صدای «جرررر» تکه‌ای
از تورِ اعلای فرانسوی‌م به فاک سگ می‌رفت!

دندون‌هام جوری به هم می‌خورد که صداش توی سکوت کرکننده‌ی
جنگل می‌پیچید. شونه‌ها و بالای سینه‌م از سرمای کوهستان دون‌دون
شده بود. بوی خاک بارون‌خورده و پهن خشک با هم قاطی شده بود
و هی می‌رفت توی ریه‌هام. منِ لعنتی که تو الهیه اگه بوی ادکلن تلخ
فیک می‌اومد تهوع می‌گرفتم، حالا داشتم تو مه و خاشاکِ یه روستای
پرت، دنبال یه سوراخ برای زنده موندن می‌گشتم.

نگاهم قفل شده بود روی اون نور زرد رنگِ بی‌جون. عمارت، هر
چقدر نزدیک‌تر می‌شدم، بزرگ‌تر و ترسناک‌تر به چشم می‌اومد. یه
ساختمون دو طبقه‌ی عظیمِ سنگی با پایه‌های چوبی قطور و کلفت که
به نظر می‌رسید مال صد سال پیشه. دور تا دورش دیوارهای بلند

چینه‌ای کشیده شده بود و از پشت درِ چوبی گولپیکرش، صدای
زوزه‌ی خفیف باد می‌اومد.

با آخرین رمقی که توی پاهای خسته و داغونم مونده بود، خودمو
کشوندم پای پلکانِ سنگی جلوی در.

لباس عروسِ خیسِ گل و لای شده بود و وزنش ده برابر سنگین‌تر.
دستم از سرما گرخت شده بود و حس نداشت. دستمو بالا آوردم و با
حلقه‌ی آهنیِ سنگینِ روی در، دو تا ضربه‌ی محکم کوبیدم.

تَق... تَق... تَق!

صداش مثل تیر توی کوهستان پیچید. نفسم بالا نمی‌اومد. چشم‌هام
سیاهی می‌رفت و سرمای لعنتی داشت قلبمو از تپش می‌انداخت.

چند ثانیه گذشت. خبری نشد. دوباره با مشت کوبیدم روی چوبِ
زمختِ در:

— «کسی... کسی اونجا نیست؟ تورو خدا... کمکم کنین... ماشینم
خراب شده...»

صدام بیشتر شبیه ناله‌ی گربه‌ای بود که زیر بارون گیر کرده باشه. از
ته دل هق زدم. داشتم کم کم به این نتیجه می‌رسیدم که باید همین‌جا
کنار در، یخ بزنم و تموم شم.

اما درست تو همون لحظه... صدای کشیده شدن یه گُلون سنگینِ
آهنی از پشت در بلند شد.
قییژژژ...

درِ چوبی سنگین، لنگه‌به‌لنگه به طرف داخل باز شد. باد تندی از
شکاف در رد شد و موهای به‌هم‌ریخته‌م رو پاشوند توی صورتم.
سرمو آروم بالا آوردم... و نگاهم مات موند!

توی چهارچوب در، هیبتی ایستاده بود که قد و قواره‌ش رسماً تمام
پهنای درگاه رو پوشونده بود.

یه مردِ چهارشونه، غول‌پیکر، با شونه‌های عریض و قامتی بلند که
حس می‌کردی دیواره‌های سنگیِ عمارت پیشش هیچی نیستن! یه
بالاپوش پشمی تیره رو انداخته بود روی دوشش، یقه‌ی پیراهن

مردانه‌ش باز بود و رگ‌های برجسته‌ی گردن کلفتی‌ش توی نور زردِ
فانوسی که دستش بود، خودنمایی می‌کرد.

سی و خرده‌ای ساله می‌زد؛ با ابروهای پرپشت و تیره، ته‌ریش زبر و
مشکی، و چشم‌هایی فوق‌العاده نافذ، تاریک، سرد و بی‌رحم که
جوری بهم زل زده بود انگار جن دیده!

فانوس رو کمی بالا آورد. نور زرد فانوس مستقیم افتاد روی سر و
وضع من.

روی صورت پر از ریمل و خط چشم پخش شده‌م، روی موهای بلوند
یخی پریشونم که تا روی سینه‌م ریخته بود، و روی دکلته‌ی فوق‌العاده
تنگ لباس عروسم که به خاطر نفس‌نفس زدن‌های تندتندم، سینه‌هام
رو بالا و پایین می‌انداخت و سفیدی بدنم رو تو چشم می‌زد.

نگاهش از بالای سرم، خیلی خونسرد و با طمأنینه‌ای ترسناک سُر
خورد تا پایین بدنم... دامن پاره‌پوره، قوس کمرم، و پاهای لخت و
خونی و گلی‌م روی سنگ‌فرش دم در.

حتی یه پلک هم نزد. توی نگاهش نه تعجبی بود، نه هولی، نه تمایلی
که توی چشم پسرای لوس تهران می دیدم؛ فقط یه حسِ خشم، تحقیر
و تسلط مطلق بود.

آب دهنمو با سختی قورت دادم. صدام لرزید، اون قدر لرزید که
دندون هام بهم خورد:

— «آقا... س... سلام. توروخدا... ماشینم اون بالا... بنزین تموم
کرد... یخ زدم...»

مرد حتی ابرو هم بالا نینداخت. چند ثانیه‌ی مرگبار فقط سکوت کرد
و دودِ نفسِ داغش توی سرمای دم در معلق شد. بعد با صدایی به
غایت بم، رسا، خشن و پرجذبه که ته دل آدم رو خالی می‌کرد،
غرید:

— «تو کدوم جهنمی هستی که این وقتِ شب با کفنِ تنت آوار شدی
دم در عمارتِ من؟!»

کفن؟! به لباس عروس سی میلیونی مزون زعفرانیه من گفت کفن؟!!

اگه توی تهران بودم و یکی اینطوری باهام حرف می‌زد، با
لنگه‌کفش پاشنه‌بلندم چنان می‌کوبیدم تو دهنش که دندوناش با
آسفالت یکی بشه و بعدم با یه استوری از «مردسالاری سمی»، کل
اینستاگرام رو رو سرش خراب می‌کردم! اما الان... الان با پاهای
خونی و تنِ لرزون، روبروی غولی ایستاده بودم که یه دستش اندازه
کل دور کمر من بود و چشم‌های خشمگینش حس مرگ رو تزریق
می‌کرد.

لب‌های خشک و ژل‌زده‌م لرزید. دست‌هامو جلوی سینه‌م جمع کردم
تا شاید بتونم یه ذره از سرما و اون برهنگی بیش از حدم رو بپوشونم،
ولی نگاهم ناخودآگاه قفل سینه‌ی ستبر و اون هیکل تراشیده‌ش
موند.

— «کفن چیه آقا؟... ل... لباس عروسه! من... من داشتم رد
می‌شدم، بنزینم تموم شد... گوشیمم آنتن نمیده. توروخدا بذارین
فقط پیام تو یه زنگ بزنم... دارم یخ می‌زنم!»

مرد حتی یه سانتی‌متر هم از جلوی در کنار نرفت. فانوس رو پایین‌تر
آورد و نور زردش سایه‌های تیزی روی فک زاویه‌دار و عضلات

درهم کشیده‌ی صورتش انداخت. با همون لحن خشک و برنده که سر
سوزنی نرمی توش نبود، گفت:

— «اینجا نه تلفن خونه‌ست، نه کاروانسرای جنده‌های سرگردون!
جاده رو اشتباه اومدی دخترجون. راهتو بکش برگرد همون
خراب‌شده‌ای که ازش فرار کردی.»

کلمه‌ی «جنده» مثل یه سیلی داغ نشست روی پوستم! شوکه شدم.
نفسم حبس شد:

— «چی گفتی؟! درست حرف بزن مرتیکه‌ی بی‌شعور! من آوا
موسوی‌ام... م... من از تهران اومدم!»

یه پوزخند گوشه‌ی لب‌های باریک و مردونه‌ش نشست. چشماش
تاریک‌تر شد و با صدایی که بیشتر شبیه غرّش گرگ بود تا آدمیزاد،
گفت:

— «صداتو واسه من بلند نکن تا ندادم سگ‌های گله استخوناتو خرد
کنن! تو این آبادی، زن جماعت جلو یزدان نفسش بالا نیما، اونوقت
تو با این سر و وضع بی‌حیا اومدی جلوی در عمارت برای من
قرطی‌بازی درمیاری؟!»

یزدان؟! پس اسمش یزدان بود. از لحن مغرور و صاحب‌اختیارش معلوم بود اینجا همه کاره‌ست.

قبل از اینکه بتونم جوابی بدم، سوز وحشتناکی از باد کوهستان وزید. بدنم به رعشه افتاد، حس کردم زانو هام خالی شد. چشم هام سیاهی رفت و کنترلمو از دست دادم. پاهام تا خورد و مستقیم داشتم با صورت می‌خوردم روی سنگ‌فرش‌های یخ‌زده‌ی جلوی در...

ولی قبل از اینکه به زمین بخورم، مچ دستم توی یه دستِ بزرگ، داغ و به‌شدت سفت قفل شد!

حرارت دستش مثل برق از تنم گذشت. به جای اینکه بذاره بیفتم، با یه حرکت دست و بدون کوچک‌ترین تلاشی، با زور بازوی وحشتناکش منو کشید سمت خودش. چنان به سینه‌ی پهن و سفتش کوبیده شدم که بوی تنِ تلخ، بوی خاک و عطر چوب سوخته‌ش رفت ته ریه‌هام. دستش محکم دور گودی کمر باریکم حلقه شد.

توی اون یک ثانیه‌ی نزدیک، ضربان قلبم رسماً دیوونه شد. صورتم درست چند سانتی فک تراشیده و ته‌ریش زبرش بود. چشم‌های

تاریکش با یه خشمِ غلیظ و کنترل‌شده روی چشم‌های هراسونم
چرخید و آروم دم گوشم با صدای بمش گفت:

— «زهر! فاطمه! بیاین این تحفه‌ی بی‌صاحب رو جمع کنین تا
ننداختمش تو طویله!»

هنوز تنم از ضربه‌ی محکم سینه‌ی سفتش داغ بود که یزدان دستشو از
دور کمرم کشید عقب؛ جوری ولم کرد که انگار یه تیکه آشغال نجس
رو پرت کرده باشه گوشه‌ی اتاق! منو کشیده بود داخل و اگه تعادلمو
با تکیه به ستون چوبیِ قطور کنار درگاه حفظ نکرده بودم، دوباره با
باسنِ پروتزی م صاف می‌خوردم رو زمین سنگ‌فرش شده‌ی عمارت.
یزدان بدون اینکه حتی نیم‌نگاه دیگه‌ای بهم بندازه، درِ چوبی
غول‌پیکر رو با یه ضربه‌ی محکم کوبید به هم.

بَنگ!

صدای قفل شدن کلون آهنی مثل صدای تیر توی سرم اکو شد. حس
کردم همه‌ی پل‌های پشت سرم خراب شد؛ رسماً گیر افتاده بودم
وسط یه قلعه‌ی قرون وسطایی با یه دیو دو متری!

هنوز به در و دیوار عمارت نگاه نکرده بودم که صدای دو جفت پای شتابزده از انتهای راهروی تاریک و سنگفرش اومد. دو تا زن با چادرهای گلدار نخی که دور کمرشون سفت بسته شده بود، تندتند و سر به زیر جلو اومدن. یکیشون سن و سال دارتر بود با صورتی آفتاب سوخته و چشم‌هایی نگران، و اون یکی دختر جوون‌تری بود که تا چشمش به من افتاد، از تعجب چادرشو کشید روی دهنش و چشماش گرد شد.

زن بزرگ‌تر با صدایی لرزون و دولا شده جلوی یزدان گفت:

— «امر بفرمایین آقا... جانم خان داداش؟»

یزدان پالتوی پشمی سنگینشو از روی شونه‌هاش برداشت و با بی‌تفاوتی پرت کرد روی دست زن جوون‌تر. قد بلند و هیکل چارشونه‌ش با اون پیراهن تیره و بازوی سفت که از آستین تاخورده‌ش بیرون زده بود، تمام فضای اون هشتی بزرگ رو پر کرده بود. با تحکم و خشم غلیظی غرید:

— «این لچک‌به‌سر بی‌حیا رو بیرین اندرونی. این کفنِ نحس و پاره‌پوره رو از تنش بکشین بیرون، یه پارچه‌ای چیزی روش بندازین

تا چشم نامحرم بهش نیفتاده! صبح با اولین روشنایی هوا باید حساب
پس بده که سر و کله‌ش از کدوم خراب‌شده‌ای پیدا شده.»

فاطمه—دختر جوون‌تر—آروم زیرچشمی نگاهی به موهای بلوند
یخی من، به دکلتی پاره و سینه‌های بیرون‌زده‌م انداخت و بعد به
لباسم که گل‌ولای روش دلمه بسته بود، زل زد. با ترس پچ‌پچ کرد:

— «آقا... این... این زنیکه کیه؟ جن نباشه سرِ شبی؟!»

— «خفه‌شو فاطمه!» یزدان چنان دادی زد که هر سه تامون از جا
پریدیم. چشماش مثل دو تا زغال گر گرفته برق زد: «هر غلطی هست،
تا فردا صبح پای این عمارت بند نمیشه. گمشین ببرینش بالا، دست و
پاشم ببندین اگه خواست رم کنه!»

زن بزرگ‌تر (زهرا) با عجله اومد سمت من. بازوم رو گرفت؛ دستاش
پینه‌بسته و زبر بود ولی گرمای تنش یه کم از لرزم کم کرد.

— «پاشو دختر... پاشو تا خشم خان بیشتر از این نگرفته‌مون، یاعلی
بگو راه بیفت.»

من بدبخت، گیج و منگ، در حالی که نوک پاهام از سرما کبود شده بود و هنوز داشتم می‌لرزیدم، نگاهم روی یزدان موند. اون بدون کوچک‌ترین توجهی، پوتین‌های چرم سنگینشو به سنگ‌های زمین کوبید و رفت سمت راه‌پله‌های چوبیِ انتهای سالن؛ پله‌هایی که به طبقه‌ی بالای عمارت و اتاق خودش می‌رسید.

زهرآ و فاطمه زیر بغلمو گرفتن و منو کشیدن سمت یه راهروی باریک‌نمور در طبقه‌ی همکف؛ جایی که بوی روغن حیوانی، سبزی‌های خشک‌شده از سقف آویزون و چوب سوخته قاطی شده بود.

وارد یه اتاق با دیوارهای کاهگلی ضخیم و طاقچه‌های قدیمی شدیم. وسط اتاق یه کرسی چوبی با لحاف مخمل قرمز کهنه بود.

فاطمه با یه حسادت و چندی آشکار که توی نگاه روستایی‌ش موج می‌زد، دستشو به دامن سنگینِ عروسیم زد و گفت:

— «واه واه... ننه اینو نگا! موهاش چرا این رنگیه؟ نکنه فرنگیه؟ سینه‌هاشو ببین چه ریخته بیرون بی‌حیا!»

زهرآ با کفگیر چوبی کوچیکی که گوشه اتاق بود کوبید به پشت فاطمه:

— «زبون به دهن بگیر دختره نادون! به جای فضولی، قیچی بیار این
بندهای لعنتی رو ببر از تنش دریاد، یخ کرد بدبخت!»

اشک داغ دوباره ریخت رو گونه‌هام. با بی‌حالی زمزمه کردم:

— «توروخدا... توروخدا آروم... من فرار کردم از عروسم...
فقط... فقط بذارین یه کم گرم بشم...»

زهرا نگاه ترحم‌آمیزی به پاهای خونی و بریدگی‌های پاشنه‌م
انداخت، اخمی کرد و زیر لب گفت:

— «نمی‌دونم چه گناهی کردی که وسط این کوهستون رسیدی به
عمارت کدخدا یزدان... این مرد وقتی بفهمه زنی بی‌اذن و با گناه
از دیارش بریده، خدا به دادت برسه دختر... خدا به دادت برسه!»

قیچی زنگ‌زده توی دست‌های لرزون فاطمه با صدای تیزی بندهای
ابریشمی پشت کمرستم رو شکافت. با هر تکه‌ای که باز می‌شد، انگار
قفسی از روی قفسه‌ی سینه‌م برداشته می‌شد. سینه‌های پروتز کرده و
بالازدهم بالاخره رها شدن و هوای گرم داخل اتاق کاهگلی به پوستم
خورد. دامن غول‌پیکر تور فرانسوی مثل یه کوه پارچه‌ی کثیف و
لجن‌مال روی زیلو افتاد. زهرا با چشم‌های گرد شده، نگاهی به

اندامم انداخت؛ به شکم کاملاً تخت و گودی عمیق کمرم که به باسن
برجسته‌م ختم می‌شد. زیر لب تندتند «استغفرالله» گفت و یه
چادرشب قدیمی با یه پیراهن بلند مخمل سرمه‌ای و کهنه رو از روی
صندوقچه چوبی برداشت

— «دختره لاغر مردنی... ولی این چیه ساختی از خودت؟ انگار
قالت زدن! بگیر اینو بپوش، تا چشمِ نره‌خری بهت نیفتاده خودتو
جمع کن.»

فاطمه یه تشت آب ولرم آورد و گذاشت جلوی پاهام. تا کف پاهای
خونی و پر از سنگ‌ریزه‌م رفت توی آب، از سوزش شدید
دندون‌هامو روی هم فشار دادم و جیغ خفه‌ای کشیدم
— «آخخ... یواش‌تر!»

فاطمه با غیظ پارچه‌ی کرباس رو روی زخم‌های پام کشید
— «نازک نارنجی شهری! معلوم نیست از زیر دست کدوم شوهر در
رفتی که این وقت شب با این موهای عین برف و بزرک‌دوزک اومدی
اینجا. فکر کردی عمارت کدخدا هتلِ تهرونه؟ خان داداش اگه فردا

بو بیره بی آبرویی کردی، پوست رو قلفتی می‌کنه میندازه جلو
سگا»!

زهرا تشر زد

— «بس کن فاطمه! زبون به دهن بگیر دختر. بذار دو کلوم نفس
بکشه».

زهرا پیراهن مخمل سرمه‌ای رو روی سرم کشید. پارچه‌ش زبر و
سنتی بود و هیچ شباهتی به لباس‌های لطیف ابریشمی خودم نداشت،
اما انقدر گرم بود که بالاخره لرز تنم بند اومد. موهام رو که خیس از
مه و عرق بود، باز کرد و انداخت روی شونه‌هام. نشستم لبه‌ی کرسی
و پاهامو زیر لحاف سنگین مخمل قایم کردم. بوی چوب سوخته و
تباکوی مانده توی فضای اتاق پیچیده بود. از سقف چوبی اتاق،
صدای قدم‌های سنگین و کوبنده‌ای می‌اومد.

پوتین‌هایی که ریتمیک و با صلابت روی کفپوش‌های طبقه‌ی بالا
کشیده می‌شدن. هر قدمش جوری زمین رو می‌لرزوند که قلب منم
تو دهنم می‌تپید.

— «این... این کیه؟ واقعاً رئیس اینجاست؟» با ترس به سقف اشاره کردم و رو به زهرا پرسیدم. زهرا در قوری بندزده رو گذاشت و یه استکان چای قندپهلو و داغ گذاشت جلوم: — «کدخدا یزدانه... حاکم مطلق هفت آبادی. حرفش اینجا سنده و رو حرفش کسی نفس نمی‌کشه. باباش، حاجی غلام، سال‌هاست اختیار همه چیو داده دست یزدان. نه با دختری شوخی داره، نه به نامحرم رو میده. خدا به دادت برسه وقتی صبح حاجی غلام و مریم‌خانوم بیدار بشن و ببینن خان یه زن فراری رو راه داده تو عمارت «...چای داغ رو سر کشیدم، ولی حرارتش نتونست اضطراب توی دلمو خاموش کنه. یاد تحقیر نگاهش افتادم؛ یاد هیکل کوه‌مانند و بوی تلخ تنش وقتی مچ دستمو تو هوا قفل کرده بود. صدای قدم‌های بالای سرم بالاخره قطع شد و سکوت سنگینی کل عمارت رو گرفت. زهرا در چوبی اتاق رو از پشت چفت کرد و چراغ گردسوز رو کم‌سو کرد: — «بخواب دختر... که فردا اول مصیبتته. یزدان اهل گذشت نیست!»

دراز کشیدم زیر لحاف کرسی، ولی چشم‌هام تا خودِ سحر حتی یک دقیقه هم روی هم نرفت.

توی تاریکی اتاق، نگاهم قفل شده بود به تیرک‌های چوبی سقف. هر صدای بادی که به شیشه‌های کوچک و مشجر می‌خورد، فکر می‌کردم یزدان اومده تا با همون نگاه تیز و کشنده‌ش پرتم کنه بیرون توی سرما. بدنم خسته و کوفته بود، ولی مغزم مثل موتور جت کار می‌کرد؛ آریا الان توی تهران چی کار می‌کرد؟ لایوش قطع شده بود یا داشت جلوی دوربین‌ها نقش دوماَدِ دل‌شکسته رو بازی می‌کرد تا فالوور جمع کنه؟

نور خاکستری اول صبح خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم از پنجره باریک سرک کشید.

هنوز گیج و منگ از بی‌خوابی بودم که صدای داد و فریادهای خشنی از حیاط عمارت، چرتِ نیم‌بندم رو پاره کرد. صدای شیپ‌های اسب، پارس سگ‌ها و بعد، صدای یه مرد جوون که با خنده و طعنه داد زد:

— «یزدان! شنیدم دیشب وسط گرگ و میش، یه پری بلوند از آسمون افتاده تو تورت؟ نکنه کدخدا بعد عمری سر پیری دلش هوای سوغاتی تهرون کرده؟!»

صدای خنده‌ی چند تا مرد دیگه بلند شد، اما خنده‌هاشون با یه
نعره‌ی بم و سهمگین در نطفه خفه شد!

— «رضا! دهنتو ببند تا جلو کل آبادی زبونتو از حلقه نکشیدم بیرون!
خر بیار بار گندم‌ها رو بزن، فضولی تو ناموس عمارت به تو نیومده!»
صدای یزدان بود؛ اون قدر پرهیت و کوبنده که حتی شیشه‌ی طاقچه
هم لرزید. از لحنش معلوم بود با پسر عموش، حرف میزد.

زهره هراسون و در حالی که گوشه‌ی لچکش رو توی دستش
می‌فشرده، پرید توی اتاق:

— «پاشو دختر! پاشو که خان صدات زده تو ایوون. حاجی غلام و
مریم خانوم هم اومدن... همه منتظرن تا تکلیف این رسوایی معلوم
بشه!»

قلبم ریخت توی دهنم. دست بردم لای موهای بلوند یخیم تا
مرتبشون کنم، اما دستم لرزید. چادرشب نخ‌ی رو دور شونه‌هام

پیچیدم، ولی با اون پیراهن بلندِ مخمل و فرمِ برجسته‌ی بدنم، هر
کار می‌کردم باز هم شبیه زن‌های روستا نمی‌شدم.

پابره‌نه و لنگان‌لنگان، پشت سر زهرا از راهروی تاریک رد شدم و پا
گذاشتم توی ایوانِ بزرگِ سنگیِ طبقه بالا.

هوای سرد کوهستان صاف خورد توی صورتم، اما صحنه‌ای که دیدم
نفسمو بند آورد!

وسط ایوان، روی یه تخت چوبی بزرگ، پیرمردی با ریش یکدست
سفید، تسبیح‌به‌دست نشسته بود که عصای چوبی‌ش کنار پاش تکیه
داشت (حاجی غلام)؛ کنارش زنی باوقار و سنتی با چادر مشکی و
چشم‌های دقیق و موشکافانه (مریم، مادر یزدان) زل زده بود به
راهرو. کمی اون‌طرف‌تر، جوونی قدبلند با نگاهی پر از شیطننت و
لودگی (رضا) با نیشخند بهم خیره شده بود.

اما همه‌ی اونا محو بودن در برابر یزدان!

یزدان وسط ایوان ایستاده بود؛ با قد بلند و تنومند، چکمه‌های
چرمی بلند تا زیر زانو، شلوار ضخیم و جلیقه‌ی چرمی که سینه‌ی ستبر
و عریضش رو به رخ می‌کشید. ساعدهای ورزیده‌ش که آستینش تا

آرنج بالا رفته بود، پر از رگ‌های برجسته بود. ته‌ریش زبرش صورت
گندمگون و خطوط فکش رو بی‌نهایت خشن‌تر نشون می‌داد.

تا پام به ایوان رسید، نگاه کل جمع روی من قفل شد. نگاه یزدان...
مثل تیغ فولادی سرد و برنده بود. از موهای روشنم تا پایینی‌ترین
نقطه‌ی بدنم رو اسکن کرد؛ چشماش یک لحظه هم پلک نزد.

رضا با دهن باز سوت بلندی کشید:

— «ماشالله به این بر و رو! یزدان، این کجاش شبیه زن‌های فراریه؟
این رسماً تیکه‌ی اربابیه!»

یزدان حتی سرشو برنگردوند، فقط دست راستش با حرکتی برق‌آسا
رفت سمت یقه‌ی رضا و با یه حرکت چنان اون رو کوبید به ستون
چوبی که صدای شکستن استخوان‌هاش رو حس کردم!

یزدان با صدایی که از ته چاه درمی‌اومد، دم گوش رضا غرید:

— «یک‌بار دیگه چشم هیزت رو زنِ تو قلمروی من بچرخه، چشما تو
کاسه‌ی خون می‌کنم پسر عمو!»

رضا رنگش پرید و خفه‌خون گرفت.

یزدان رضا رو مثل گونی ول کرد، چرخید سمتم و با گام‌های سنگین و محکم اومد جلو تا درست چند سانتی‌متری من متوقف شد. سایه‌ی قد بلندش کاملاً روی من افتاد. عطر تلخ و تنباکویی‌ش با بوی بارون قاطی شده بود.

چونه‌مو با دو تا انگشتِ زبر، پینه‌بسته و داغش گرفت و سرمو با فشار غیرقابل‌انکاری بالا کشید. چشم‌های سیاهش مستقیماً توی تخم چشمام زل زد:

— «حالا بگو ببینم دختر جون... اسم شوهری که از حجله‌ش در رفتی چیه و کی جرئت کرده تو رو تا مرز زمین‌های رستمی تعقیب کنه؟ حقیقتو نگی، همین امروز جنازه‌تو می‌فرستم تهران!»

فشار انگشت‌های یزدان روی استخون فکم انقدر زیاد بود که حس سرمای کوهستان از طرف دیگه تنم رو به لرزه انداخته بود. چشم‌های سیاه و وح سرمای کوهستان از طرف دیگه تنم رو به لرزه انداخته بود. چشم‌های سیاه و وحشیش با یه خشم متکبرانه زل زده بود توی چشمام؛ جوری که انگار داشت مستقیم به روحم نگاه می‌کرد و منتظر کوچک‌ترین لغزشی بود تا تیکه‌پاره‌م کنه.

— «ولم کن مرتیکه وحشی ... چونه‌م شکست!»

با تمام زوری که تو صدام مونده بود داد زدم، ولی صدام وسط اون هوای آزاد بیشتر شبیه جیغ یه دختر بچه‌ی تخسِ بی‌دفاع بود.

یزدان ابروهای پرپشتش رو بیشتر درهم کشید. انگشت‌هاش حتی یک میلی‌متر شل نشد؛ برعکس، سرم رو کمی بالاتر داد تا صورتم دقیقاً روبروی نفس‌های داغ و سنگینش قرار بگیره:

— «زبونت درازه شهری! این زبونِ هرزه رو قبل از اینکه از قفا بکشم بیرون، بگو چی کارهای؟ از کی فرار کردی؟ کاروانسرا گیر آوردی که با پای لخت پاشدی اومدی تو خاکِ من؟»

حاجی غلام از روی تخت چوبی سرفه‌ی خشکی کرد. صدای کوبیده شدن آرومِ عصای چوبی‌ش روی تخته‌های ایوان بلند شد:

— «یزدان پسر... دست نگه دار. زن جماعت هر چقدرم خطاکار باشه، حرمتِ ناموسیِ عمارت اجازه نمیده اینطور بازخواست بشه. بذار بگه کیه.»

مریم خانوم هم چادرش رو جلوتر کشید و با نگاهی موشکافانه و پر از
اخم به موهای بلوند یخی من که از زیر چادرش بیرون ریخته بود
زل زد و زیر لب گفت:

— «این چه ریخت و قیافه‌ایه دختر؟ نه نشونی از اهل حیا داری نه
ادب. تو این سن و سال با این صورتِ هفت‌رنگ و لباسِ چسبون وسط
ولایت ما پی چی می‌گردی؟»

یزدان بالاخره چونمو با یه حرکت تحقیر آمیز پس زد.

سرم کمی به عقب پرت شد، ولی صاف ایستادم. دست کشیدم روی
فک دردمندم و با غیظ نگاهش کردم. حس حقارتی که از دیشب توی
سینه‌م جمع شده بود، بغض شد و چسبید به گلو، ولی غرور تهرانی‌م
اجازه نداد جلوی این قبیله‌ی چشم‌غره‌رو گریه کنم.

— «من از کسی فرار نکردم که بخوام به شماها جواب پس بدم! من
آوا موسوی‌ام... داشتم از نامزدم جدا می‌شدم، وسط جاده بنزین
تموم کردم و گیر افتادم. من نه دزد، نه فراری پلیس، نه آویزون
شماها! یه تلفن بدین زنگ بزنم اسنپ یا یه آشنا بیاد دنبالم، تا این
خراب‌شده‌تونو با خاکش نبینم!»

تا کلمه‌ی «خراب‌شده» از دهنم دراومد، رضا که هنوز کنار ستون دست به سینه ایستاده بود، پوزخندی زد و گفت:

— «اسنپ؟! ایول بابا! خان، این تیکه‌ی ترگل‌ورگل فکر کرده تو ونک وسط پنت‌هاوسِ باباشه! آجی، اینجا تا پنجاه کیلومتری‌ش حتی خرِ چاپار هم رد نمیشه، چه برسه به تاکسیِ اینترنتی!»

یزدان نگاه مرگباری به رضا انداخت که باعث شد رضا فوراً نیشش رو بنده و سرشو پایین بندازه.

بعد یزدان دست‌هاشو پشت کمرش قلاب کرد. سینه‌ی پهن و عضلانی‌ش زیر جلیقه‌ی چرمی جلو اومد و با همون قدم‌های سنگینش یک دور دور من چرخید. نگاهش سنگین‌تر از کوه‌های پشت سرش بود؛ قفل شد روی انحنای بدنم، روی فرورفتگی کمرم و پیراهن تنگی که به فرم باسن و ران‌هام چسبیده بود.

ایستاد پشتم. انقدر بهم نزدیک بود که داغی بدنش رو پشت گردنم حس می‌کردم. با صدای بمی که پر از طعنه و قدرت بود، دم گوشم زمزمه کرد:

— «نامزد؟! پس اون کفنِ سفید و لختِ دیشبت چی بود؟ نکنه شبِ زفاف از زیر پای شوهره در رفتی و حالا واسه من ژستِ دخترای پاکدامنِ شهری رو می‌گیری؟»

خونم به جوش اومد. با خشم چرخیدم سمتش:

— «به تو هیچ ربطی نداره به چی فکر می‌کنی! فقط بذار من برم...»
حاجی غلام تسبیح شاه مقصودش رو توی مشت فشرد و با صدایی پرطنین گفت:

— «تا جاده باز نشه و برفِ گردنه آب نشه، پای هیچ تنابنده‌ای به این دره نمی‌رسه دختر. دو روز دیگه برف کوهستون راه رو می‌بنده. تو خاک رستمی هم رسم نیست زنِ بی‌سرپرست بدون عقد و نام و نشون سر سفره‌ی عمارت بشینه.»

یزدان برگشت روبروی پدرش، دست چپش رو به کمرش زد و با صلابت گفت:

— «جاش تو عمارت نیست آقا جان. می‌فرستمش طویله‌ی پشتی، کنار علوفه‌ها سر کنه تا جاده باز بشه و پرتش کنم بیرون.»

مریم خانوم با تندی گفت:

— «طویله جای حیوونه یزدان! چشمِ نوکر و رعیت به این دختر بیفته هزار تا حرف پشت سر این خانواده درمیاد. تا وقتی اینجاست باید جلو چشم خودمون باشه... ولی بدون کار و زحمت هم نونِ عمارت بالا نمیره. از امروز پا به پای زهرا و فاطمه توی مطبخ و شستوشو کار می‌کنه تا بفهمه اینجا ییلاقِ تفریحی نیست!»

من لعنتی که تو زندگیم دست به سیاه‌وسفید نزده بودم و حتی ظرف سالادم رو خدمتکار الهیه جمع می‌کرد، داشتم رسماً می‌شدم کُلفتِ این عمارتِ سنگی!

یزدان چشماشو تنگ کرد، دوباره نگاه تحقیرآمیز و تشنه‌ی انتقامش روی صورتم لغزید. لبخند کج و شرورانه‌ای روی لبش نشست و با تحکم گفت:

— «خیلی خب... از همین حالا شروع می‌کنه. قبل از هر کاری، چکمه‌های گلیِ منو می‌شوره و چای سر ظهرِ ایوان رو میاره. بینم این عروسکِ تهرونی چقدر عرضه داره یا فقط بلده قر بده!»

با حرص و دندون قروچه برگشتم سمت زهرا که با یه نگاه دلسوزانه نگاهم می کرد. فاطمه هم اون طرف داشت ریزرِیز می خندید و به چکمه های گلی و غول پیکر یزدان که کنار پله های ایوان افتاده بود اشاره می کرد.

منِ آوا موسوی... دختری که تا دیروز سرِ انتخاب رنگِ پدیکورم تو سالن های فرشته دعوا بود و اسپانسر ها برای یه استوری ده ثانیه ایش سر و دست می شکستن، حالا باید با این ناخن های کاشته شده ی بلند و دستای ظریفم، گل و پهنِ گوسفند رو از چکمه های یه غول بیابونی پاک می کردم!

رفتم سمت چکمه ها. وزن هر کدومش انگار ده کیلو بود. با نوک انگشتم گرفتمشون و با انزجار بردم سمت حوضِ وسط حیاط. آبِ حوض اون قدر یخ بود که تا دستم بهش خورد، مغز استخونم تیر کشید.

زهرا اومد کنارم نشست و یه فرچه زبر داد دستم:

— «بده من می شورم خانوم... دستات یخ زد. خان نبینه متوجه نمیشه.»

با لجبازی فرچه رو از دستش کشیدم:

— «نمی‌خواد! خودم می‌شورم. فکر کرده من کم میارم؟ کور خونده مرتیکه غارنشین!»

نیم ساعت با اون آب یخ و فرچه ساییدم. دو تا از ناخن‌های کاشتم همونجا شکست و افتاد تو حوض. از عصبانیت و سرما اشکم دراومده بود، ولی با آستینِ پیراهن مخملی اشکامو پاک کردم و چکمه‌ها رو برق انداختم.

ظهر که شد، سینی سنگینِ مسی با دو تا استکان کمرباریک و قوری گل‌سرخ‌ی رو دادن دستم.

— «بیر بالا، خان تو اتاقِ سه‌دري منتظره.» فاطمه این رو گفت و با چشمک اضافه کرد: «مواظب باش چایی رو نریزی رو شلوارش که اون‌روی سگش بالا میاد!»

نفس عمیقی کشیدم. سینی رو برداشتم و پله‌های چوبی رو یکی‌یکی رفتم بالا. صدای قلبم تو گوشم می‌کوبید. رسیدم جلوی درِ چوبی نیمه‌باز. با پا در رو هول دادم و رفتم تو.

اتاق با یه بخاری هیزمی بزرگ به شدت گرم شده بود. یزدان روی یه
مخده‌ی بزرگ دست‌باف لم داده بود. پیراهن نخی یقه‌باز سفیدی
تنش بود که بندهای یقه‌ش باز مونده بود و سینه‌ی پشمالو و برنزه‌ش
با اون عضلات پیچ‌درپیچ کاملاً بیرون افتاده بود. یک پاش رو دراز
کرده بود و اون یکی رو جمع کرده بود. بوی تلخ توتون دست‌پیچ کل
اتاق رو پر کرده بود.

سینی رو با حرص و صدای تقی گذاشتم روبروش.

نگاه سیاهش از روی روزنامه‌ی تو دستش سر خورد روی دست‌های
من؛ روی ناخن‌های شکسته و انگشت‌هایی که از سرما و سابیدن
چکمه‌ها کبود و قرمز شده بودن.

پوزخند کجی گوشه‌ی لبش نشست:

— «می‌بینم که چنگال‌های پلاستیکی گربه‌ی تهرونی تو همون
نیم‌ساعت اول شکست. چای بریز!»

با دندون‌های کلیدشده، استکان رو پر کردم و گذاشتم جلوش. بدون
اینکه کلمه‌ای بگم، چرخیدم که برم بیرون، اما صدای خشن و
تحکم آمیزش متوقفم کرد:

— «امشب بعد از شام، هیزم‌های شومینه‌ی اتاق منو عوض می‌کنی.
خواست باشه شعله‌ش نیفته.»

شب از نیمه گذشته بود.

عمارت تو سکوتِ مطلق و تاریکیِ وهم‌انگیزی فرو رفته بود. باد زوزه می‌کشید، ولی هوای داخلِ راهروها به خاطر هیزم‌ها بد نبود. تو رختخوابِ زمختم غلت زدم. خوابم نمی‌برد. تشنه‌م بود و ذهنم پر از افکار متناقض درباره‌ی این مردِ وحشی و غیرقابل نفوذ بود.

از جام بلند شدم. پیراهن گشادم رو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون تا برم سمت مطبخ و آب بخورم. باید از راهروی طبقه‌ی بالا، درست از کنار اتاقِ یزدان رد می‌شدم.

قدم‌هام روی تخته‌های چوبی بی‌صدا بود. به اتاقش که نزدیک شدم، متوجه شدم لای درِ چوبی‌ش کمی باز مونده و نورِ ضعیف و رقصانِ شومینه روی فرشِ راهرو افتاده. خواستم بی‌تفاوت رد بشم، اما صدایی از داخل اتاق پاهام رو میخکوب کرد.

صدای یه نفس نفسِ سنگین و مردونه... و بعد صدای ناله‌ی ضعیف و خفه‌ی یه زن!

قلبم یه لحظه ایستاد. از لای در نیمه‌باز، چشمم افتاد به داخل اتاق. یزدان پشت به در نشسته بود. پیراهنش رو کاملاً درآورده بود و کمر عریض، سرشونه‌های پهن و عضلاتِ منقبض‌شده‌ش زیر نورِ آتشِ شومینه مثل مجسمه‌ای برنزه و خیس از عرق می‌درخشید. دختری زیر دستش بود... موهای فرِ مشکی‌ش روی فرش پخش شده بود. زهرا بود!

زهرا با چشم‌های خمار و صورتی که از حرارت سرخ شده بود، دست‌های ظریفش رو دور بازوهای ستبر و مردونه‌ی یزدان حلقه کرده بود. یزدان با خشونتِ ذاتی خودش، سرش رو توی گردنِ زهرا فرو برده بود و با صدایی دورگه و پر از شهوت، چیزی تو گوشش زمزمه می‌کرد که باعث شد زهرا با التماس و لذت ناله‌ی بلندی سر بده و به خودش پیچد.

دست‌های بزرگ و پینه‌بسته‌ی یزدان روی بدنِ زهرا حرکت می‌کرد و با هر حرکت، عضلاتِ کمرِ یزدان کشیده و منقبض می‌شد. قدرت و

تسلطِ مطلقِ این مرد تو اون لحظه، چیزی بود که تا حالا تو هیچ کدوم از پسرهای سوسول و شهریِ اطرافم از جمله آریا ندیده بودم. همه چیز تو اون اتاق، بوی غریزه‌ی خالص، مالکیتِ بی‌چون و چرا و یه شهوتِ وحشیانه و روستایی می‌داد.

باید نگاهمو می‌گرفتم و می‌رفتم، اما... بدنم خشک شده بود.

چشم‌هام روی حرکتِ عضلاتِ کمر و بازوی یزدان قفل شده بود. یه دفعه حس کردم هوای راهرو به شدت خفه‌کننده شده. یه حرارتِ عجیب و غریبه، شبیه یه تبِ ناگهانی از زیر دلم شروع شد و به کل بدنم پمپاژ شد. سینه‌هام زیر پارچه‌ی مخملی پیراهن سنگین شده بود و نفس‌هام داشت به شماره می‌افتاد.

منِ مغرور که فکر می‌کردم هیچ‌مردی برام جذاب نیست، حالا با دیدنِ سکس‌خشنِ این مردِ سنتی با کنیزِ خونه‌ش، داشتم دیوونه می‌شدم. دستم بی‌اختیار بالا اومد و روی گودی گردنِ خودم نشست. نبضم زیر انگشت‌هام دیوانه‌وار می‌زد. لبام خشک شده بود.

یزدان با یه حرکتِ سریع و مقتدرانه، زهرا رو کاملاً زیر خودش کشید و صدای نفس‌ها و ناله‌هاشون بالا گرفت. حسادت؟ شهوت؟ یا یه

نیازِ سرکوب‌شده‌ی وحشتناک؟ نمی‌دونستم این چه حسیه که داره
بندبندِ وجودمو تو تاریکیِ راهرو ذوب می‌کنه...

ن هنوز پشت درِ اتاق یزدان خشکم زده بود. زهرا زیر تن لخت و
عضلانی یزدان بود، موهایش به هم ریخته و عرق‌کرده پخش شده رو
فرش. یزدان با یه دست موهای زهرا رو محکم پیچیده بود تو مشتش
و سرش رو به عقب کشیده بود. با دست دیگه‌ش یه سیلی محکم به
کون برهنه‌ش زد که صدایش تو اتاق پیچید.

یزدان با صدای خشن و گرفته غرید: «کصِ گشاد تو باز کن، بذار این
کیر کلفت بره توت تا ته. آروم آروم نمی‌کنم، بفهمی کی اربابته.»

بعد کمرش رو عقب کشید و با یه ضربه‌ی سنگین و وحشی کیر
ضخیمش رو تا بیخ تو کص زهرا فرو کرد. زهرا ناله‌ی بلندی کشید.
یزدان موهایش رو محکم‌تر کشید و دوباره سیلی زد به کون
سرخ‌شده‌ش:

«این کون چاق و سرخ رو ول کنم؟ هر شب باید اینجوری بکنمت تا
یادت بمونه. کصت چقدر تنگ شده امروز؟»

با هر ضربه، یزدان کیرش رو با خشونت کامل می‌گوید تو کص زهرا
و با دستش کونش رو سیلی می‌زد. صدای شلپ شلپ آب و گوشت و
نالاهای زهرا تو اتاق پیچیده بود. یزدان هر چند ثانیه یه فحش
رکیک می‌داد:

«کیرمو حس می‌کنی؟ بگو کی این کص و کونتو مالکه؟ بگو!»

زهرا با صدای گرفته و التماس آمیز جواب می‌داد: «تو... ک مالکی
آقای یزدان... کیرتو بذار توم...»

من دیگه نتونستم تحمل کنم. دستام لرزون پایین رفت، دامنم رو بالا
زدم و دو انگشتم رو مستقیم بردم رو کص خیس و داغ خودم. با
حرص شروع کردم به مالیدن. هر بار که یزدان موهای زهرا رو
می‌کشید و کیرش رو با قدرت می‌گوید توش، من انگشتم رو سریع‌تر
و خشن‌تر روی کلیورسیت خودم می‌چرخوندم.

یزدان زهرا رو محکم‌تر به خودش کشید، یه دستش هنوز تو موهایش
بود و با دست دیگه کون سرخش رو محکم چنگ می‌زد و سیلی
می‌زد. با صدای خشن‌تر غرید:

«حالا بذار این کیر پر از آب بشه تو کست... بذار خالی کنم کمرمو
توت...»

من با دو انگشت کصمو باز کرده بودم و با سرعت دیوونه وار مالش
می دادم. نفس هام بند اومده بود. وقتی یزدان با یه غرش حیوانی
زهرا رو محکم چسبوند به خودش و شروع کرد با ضربه های عمیق و
خشن خالی کردن تو ککش، من هم دیگه نتونستم خودمو نگه دارم.
با انگشتای خیس خودم به اوج رسیدم. بدنم لرزید و کصم دور
انگشتم منقبض شد. مجبور شدم دستمو بذارم رو دهنم که ناله ام
درنیاد... .. ادامه دارد

این فایل نسخه عیارسنج است جهت خرید نسخه کامل به ایدی زیر
توی تلگرام پیام بدین: @roman_vips
یا از طریق لینک زیر خرید مستقیم انجام بدید

[خرید فایل کامل رمان](#)